

برنامه شماره ۳۸۴ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم
نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندرافتم در آن گلشن چون باد صبا
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا سبوار همه بر خم خمار زنیم
تا به کی نامه بخوانیم که جام رسید
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا
خاک در دیده این عالم غدار زنیم
می کشانند سوی میمنه ما را به طناب
خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتشرویی
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور
گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۸۳۱

مر شمارا نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخردن بود
آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین به چند و آن به چند
از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کاله می خواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلی سرسری
چونک در ملکش نباشد حبه ای
جز پی گنگل چه جوید حبه ای
در تجارت نیستش سرمایه ای
پس چه شخص زشت او چه سایه ای
مایه در بازار این دنیا ز رست
مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتی شو تا بجنبد دست من

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ گفته است
 ذکر شه محمود غازی سُنْفَتَه است
 کز غزای هند پیش آن همام
 در غنیمت او فتادش یک غلام
 پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
 بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
 طول و عرض و وصف قصه تو به تو
 در کلام آن بزرگ دین بجو
 حاصل آن کودک برین تخت نزار
 شسته پهلوی قباد شهریار
 گریه کردی اشک می‌راندی بسوز
 گفت شه او را کای پیروز روز
 از چه گریبی دولتت شد ناگوار
 فوق املاکی قرین شهریار
 تو برین تخت و وزیران و سپاه
 پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
 گفت کودک گریه‌ام زانست زار
 که مرا مادر در آن شهر و دیار
 از تو تهدید کردی هر زمان
 بینمت در دست محمود ارسلان
 پس پدر مر مادرم را در جواب
 جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
 می‌نیایی هیچ نفرینی دگر
 زین چنین نفرین مهلک سهلتر
 سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی
 که به صد شمشیر او را قاتلی
 من ز گفت هر دو حیران گشتمی
 در دل افتادی مرا بیم و غمی
 تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب
 که مثل گشتست در ویل و کرب
 من همی‌لرزیدمی از بیم تو
 غافل از اکرام و از تعظیم تو
 مادرم کو تا ببیند این زمان
 مر مرا بر تخت ای شاه جهان
 فقر آن محمود تست ای بی‌سعت
 طبع ازو دایم همی ترساندت
 گر بدانی رحم این محمود راد
 خوش بگویی عاقبت محمود باد
 فقر آن محمود تست ای بیم‌دل
 کم شنو زین مادر طبع مضل
 چون شکار فقر کردی تو یقین
 هم‌چو کودک اشک باری یوم دین
 گرچه اندر پرورش تن مادرست
 لیک از صد دشمن دشمن‌ترست
 تن چو شد بیمار داروجوت کرد
 ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
 چون زره دان این تن پر حیف را
 نی‌شتا را شاید و نه صیف را
 یار بد نیکوست بهر صبر را

که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار اذفر داردش

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۴۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. همانطور که بارها پیشنهاد کردم چون این غزل از فضای حضور یعنی شادی و آرامش برخاسته است در آن واژه‌هایی وجود دارد و همینطور این واژه‌ها با هم ترکیب شده که قادر است در ما انسانها که، حالمان به آن خوبی که باید باشد نیست، آن حال خوب را ایجاد کند. از این واژه‌ها به فقط به عنوان مثال عرض می‌کنم مثل آن یار، روی چو گلنار، سر زلف مه خود، گلشن، باد صبا، جیب گل یعنی سینه گل، جعد سوسن یعنی زلف یاسمن و با کوزه می‌خوردن، خُم خمار یعنی خُم می‌فروش، گه جام یعنی موقع می‌زندگی را خوردن، چنگ اقبال یعنی ساز نیک بختی، فر رخ ساقی یا معشوق یا خدا یعنی انرژی که از زندگی می‌تابد. دو سه تا زخمه زدن، وقت شور وقت غوغا وقت مستی. خود مستی، ما که مستیم. اخوان صفا یعنی تمام انسانهای زنده ای که به زندگی زنده هستند و الان انرژی زنده زندگی را در جهان می‌پراکنند و عشق را در جهان می‌پراکنند اینها اخوان صفا هستند برادران پاکی و نابی هستند. خیمه عشرت یعنی چادر شادی یا اسرار یعنی فضایی که پر از آرامش است پر از خرد است یا می‌گوید که شد جهان خرم و خوش از رخ آتشرویی، آتشرو یعنی رویی که از آن عشق می‌بارد و زیبایی می‌بارد یا وقتی می‌گوید خیز تا آتش در این محل کسب و کارمان بزنیم، زنده شود برق دل ما، پس همه اینها واژه‌هایی است که پر از بار انرژی سامان بخش است. وقتی شما این غزل را چند بار برای خودتان بخوانید و حتی من پیشنهاد می‌کنم که آنقدر بخوانید که حفظ بشوید وقتی که این را یک بار توی ذهنتان مرور می‌کنید یا بلند می‌خوانید حالتان خوب میشود

روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم

گلنار یعنی گل انار که بسیار زیباست و روی معشوق را به زیبایی و لطافت گل انار تشبیه کرده. این لحظه، امروز، روز آن است که ما خودمان را به آن یار بزنیم، به خدا بزنیم، به زندگی بزنیم و برای این کار باید از جنس او بشویم. برای اینکه از جنس او بشویم باید این هوشیاری جسمی که الان بر ما غالب است و این لحظه یک فکر می‌کنم و لحظه بعد یک فکر می‌کنم همه آگاهی من از اجسام این دنیا است. این هوشیاری مبدل بشود به هوشیاری بی‌فرم. یعنی در عین اینکه من می‌توانم از چیزها آگاه باشم از یک هوشیاری دیگری بنام هوشیاری حضور، هوشیاری زنده زندگی، اصل شما، هوشیاری خدایت ما، هوشیاری که وقتی ما در فضای یکتایی این لحظه قرار می‌گیریم و وقتی از ذهن زاده می‌شویم باید این تبدیل در ما صورت بگیرد که ما خودمان را به آن یار بزنیم ولی مولانا می‌گوید که الان وقتش است. برای انسان الان وقتش است و نباید دیر بشود. اگر شما این پیغام را می‌شنوید برای شخص شما وقتش است که به آن یار بزنید یعنی تبدیل بشوید و یک نگاه سیری به روی معشوق بکنید. تا حالا نکردید. اگر هم لحظاتی زنده شدید به هوشیاری حضور دوباره برگشتید به ذهن و ذهن دوباره ما را برگردانده. برای اینکه بارها گفتیم که ذهن اصلاح فیزیکی مومنتم دارد مقدار حرکت دارد. ذهن ما با سرعت بسیار زیادی می‌چرخد. این معادل این است که در ما چشمه و جویبار فکر دائماً روان است و با این جویبار فکر که بصورت فکر بعد از فکر در ما ظاهر می‌شود ما هم هویت هستیم یعنی با حرکت فکر یا از طریق فکر کردن ما هویت می‌گیریم. می‌فهمیم که کی هستیم و این باید نباشد. خب وقتی ما اجازه می‌دهیم ذهنمان با سرعت زیاد بچرخد ممکن است یک لحظه رشته این فکر پاره بشود و یک لحظه ما با زندگی یکی بشویم ولی دوباره فکر ما را بردارد. فکرها همه مربوط به این جهان است راجع به

رویدادهاست راجع به اینکه من می ترسم چیزی را از دست بدهم می ترسم چیزی به من اضافه نشود یا به یک قسمتی از من یک چیزی بر خورده که ناراحت هستم و همه اینها را قبلاً صحبت کردیم ولی الان موقعش است که شما همه آن هم هویت شدگی ها و آن دردها و رنجشها را که شما را گرفته و نگه داشته را رها کنید و خودتان را بزنید به آن یار و یک نظر سیر به او بی اندازید. یعنی وقتی نظر به او انداختید دیگر رهایش نکنید کما اینکه در سطر بعدی می گوید که

فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم

مشتری وار سر زلف مه خود گیریم

مانند مشتری که کسی است که حاضر است برای خریدن یک کالایی که مورد نظرش است پولش را بدهد در ضمن پولش را هم دارد که بدهد و قدرت تصمیم گیری دارد. در سطرهای پایین یک چیزی را سریع راجع به مشتری خواهم خواند برای شما که مولانا می گوید مشتری کیست و چه کسی مشتری نیست. اگر شما حاضر هستید هزینه این تبدیل را بپردازید هزینه تبدیل یعنی دست برداشتن از آن چیزهایی که به آنها الان چسبیده اید حتی غم ها و غصه ها و دردهای ما. هر چیزی که در جهان به شما می گوید که شما کی هستید. همه آن فکری که الان اگر ما نکنیم ما نمی دانیم که کی هستیم. چیزهای گذشته را برای خودمان دائماً تکرار می کنیم تا بدانیم که کی هستیم. اگر فکرها قطع بشوند ما نمی دانیم که کی هستیم. موقعی که شما ندانید که کی هستید در آن موقع واقعاً خودتان هستید. پس یا ما از ذهنمان از فکرمان می خواهیم به ما بگویند که ما کی هستیم بنابراین فکرهای گذشته و تکراری را تکرار می کنیم یا نه ما به یک هوشیاری دیگری زنده هستیم که هوشیاری بی مکان و بی زمان است و زنده هست به ابد و ما هیچ نمی ترسیم که این چیزهایی که در این جهان به ما می گویند که کی هستیم را رها کنیم. آن موقع ما مشتری هستیم. اگر ما حاضر نیستیم که به آن چیزهایی که چسبیدیم را رها کنیم ما مشتری نیستیم. بنابراین می گوید که **مشتری وار سر زلف مه خود گیریم** یک ماه بیشتر وجود ندارد یک یار بیشتر وجود ندارد و زندگی به هم پیوسته و یک تکه است در همه هم هست و یک ماه یک معشوق است و همه ما سرزلف او را گرفتیم اگر بگیریم! سر زلف معشوق خودمان را بگیریم و این بار درحالی که انرژی زنده معشوق و عشق معشوق حالا از ما بیان می شود برای اینکه ذهن ما الان ساده شده و ما از ذهنمان الان نمی خواهیم که به ما هویت بدهد حالا چکار می کنیم؟ **فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم** همه بازاری یعنی تمام بازار این عالم. نه تنها همه انسانها نه تنها همه جمادات و نباتات بلکه تمام این عالم وجود در تمام آسمان و همه ستارگان فتنه و غلغله بزنیم.

بخش دوم:

فتنه حقیقتاً واژه جالبی است یعنی یک کسی عمداً یا دانسته طرحی بی اندازد که اوضاع فعلی اجتماعی یا اخلاقی یا حتی دینی که مردم را به اصطلاح گرفته و رها نمی کند را اغتشاش در آن بوجود بی آورد. مثل مولانا که فتنه انداخته. مردم بپرسند که چرا من درد می کشم؟ آیا این کاری که من می کنم حقیقتاً بدرد می خورد اصلاً برای چه به اینجا آمدم اینجا چکار می کنم؟ این عادت که من کردم این چیزی که من باور کردم آیا حقیقتاً به من کمک می کند؟ خب این سوالات فتنه انگیز است و ذهن خوش نمی آید؟ من ذهنی خوش نمی آید

ولی تمام طرح و ضربان تکاملی زندگی و روند تکاملی زندگی این است که این فتنه بی افتد. اگر قرار باشد که این چیزی که ما را گرفته و به تله انداخته مثل باورهای گذشته و مثل دردهایمان و مثل هر چیزی که سه هزار سال است آبا و اجداد ما کرده اند را ما هم همان کارها را می کنیم و اصلاً مورد سوال این کارها و باورها را قرار نمی دهیم. چه فتنه ای! آن هم فتنه منفی این فتنه مثبت است. چه گرفتاری این عادت‌ها در قرن بیستم با دو تا جنگ جهانی و این همه کشتار برای ما بوجود آورد که ما بخواهیم بگوییم که ما برتر از دیگران هستیم آن کافراست و من دیندار هستم و وقتی که فتنه بی افتد از نوع مولانا و غلغله بی افتد که یعنی سر صدا و همه‌ی زیاد و بلند در جهان همچنان سر و صدایی پیش بی آید در جهان که این باورهایی که ما داریم در جهان اینها حقیقتاً با ضربان تکاملی زندگی با آن چیزی که خدا می خواهد و با آن چیزی که زندگی برای ما تعیین کرده با آن سازگار است؟ آیا ما به عنوان بشر آن اشتباهاتی که در قرن بیستم کردیم در این قرن جدید هیچ مورد سوال قرار دادیم؟ پرسیدیم آنها چه اشتباهاتی بودند؟ چه چیزی باعث اینها شد؟ یا داریم به یک جنگ بزرگتری پیش می رویم؟ وقتی فتنه مثبت بی افتد این سوالات پیش می آید؟ این فتنه مثبت موقعی می افتد که ما دست خود را بر زلف معشوق داریم و رها نمی کنیم. برای اینکه آن انرژی هست که این فتنه را بوجود می آورد. باید آن انرژی از شما جاری باشد به فکر و عملتان، نه حرف تکراری من ذهنی. باید توجه کنیم که مولانا این تم را که باید انرژی زنده زندگی و خرد زندگی این لحظه در اثر عدم ستیزه ما و ترمز و مقاومت ما در مقابل زندگی از ما جاری می شود در نظر داشته باشیم تا این انرژی این لحظه از ما عبور نکند و وارد این جهان نشود هیچ کاری ما از پیش نمی بریم. حالا شما ببینید راجع به مشتری مولانا چه می گوید و شما از خودتان بپرسید ببینید که آیا واقعاً مشتری هستید؟ اینها را سریع می خوانم تا شما به خودتان نگاه کنید و بپرسید که آیا من مشتری هستم و حاضرم هزینه این تغییر و این تبدیل را و موازی با زندگی را بدهم یا نه؟ اگر شما مشتری هستید می خرید و اگر شما مشتری نیستید پس دارید وقت تلف می کنید. مشتری وقتی یک کالایی را می خواهد مثلاً وقتی من یک پیراهنی را می خواهم مثال می زنم به هر قیمتی آن را می خواهم چون خوشم آمده، پنجاه دلار باشد صد دلار باشد می خواهم دویست دلار هم باشد می خواهم من مشتری هستم و پولش را هم دارم پس می دهم. حالا هزینه این از دست دادن همه چیزهایی است که ما به آنها چسبیده ایم.

دفتر ششم سطر ۸۳۱ می گوید

مر شما را نیست در سوداگری

دست کی جنبد چو نبود مشتری

قبلاً خدمتان عرض کنم و بارها هم خدمتان گفتم که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است هفت جلد هم هست اگر شما دوست دارید به این برنامه گوش کنید در این برنامه ما مثنوی می خوانیم و ایشان مثنوی را سطر به سطر معنی کردند خواهش می کنم یک سری هفت جلدی بخرید و در آمریکا هم هست و در ایران هم بسیار فراوان است.

می گوید که شما هم اگر کاسب باشید اگر مشتری نباید دست شما کی می جنبد و کی شما سر حال می آید؟ می خواهد بگوید که زندگی هم مثل ما است زندگی می خواهد انرژی زنده اش را این لحظه و شادیش را هر قدر که ما بخواهیم چون از جنس فراوانی هستیم به ما

بدهد. زندگی آن کسی که شاد است و بیشتر شادی می خواهد او را دوست دارد نه کسی که غم دارد و بیشتر غم می خواهد. برای اینکه زندگی از جنس شادی و آرامش است و فراوانی و عشق و زیبایی است. هر کسی که از اینها بیشتر می خواهد به او بیشتر می دهد. هر کسی که زیاده تر دارد به او زیاد تر می دهد. هر کی از جنس زندگی است و از جنس عشق است و اینها را می پراکند زندگی به او بیشتر می دهد چون او مشتری است. اما وقتی ما مشتری نیستیم و ما به غمها و غصه هایمان و گرفتاریهایمان چسبیدیم و ما محدودیت من ذهنی را سرمشق خودمان قرار دادیم پس ما از خدا چیزی نمی خواهیم بلکه از دیو می خواهیم و دیو هم جز غصه و گرفتاری و عزا چیز دیگری بلد نیست. حالا می گوید که

کی نظاره اهل بخردن بود

آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند

از پی تعبیر وقت و ریش خند

نظاره یعنی تماشاچی. یک کسی می رود خیابان و مغازه ها را نگاه می کنید و گاهی اوقات هم می رود توی مغازه ولی نمی خواهد چیزی بخرد فقط تماشاچی است. آقا این پیراهن چند است؟ چهل دلار! آن یکی چند است؟ شصت دلار خب آن یکی چند است؟ پنجاه دلار. خیلی ممنون و می آید بیرون! و بعد می رود مغازه بعدی و دوباره قیمت پیراهن را می پرسد و می پرسد که آیا می تواند پیراهن را امتحان کند. وقتی امتحان کرد باز نمی خرد و می آید بیرون. این نظاره و تماشاچی است. آیا شما هم تماشاچی هستید؟ آیا تماشاچی گنج حضور هستید و یا می خواهید بخرید؟ اگر می خواهید بخرید باید بالاخره یک روزی بخرید و این چیزی که از مولانا می آید را مال خودتان بکنید و عمل کنید و آن باشد و آن چیزی را که گرفته اید را رها کنید. پس تماشاچی اهل خریدن نیست. این فقط غول گردیدن است و فقط می خواهد بگردد. و همان گردیدن است که او احمق کرده است. و پرس پرسان که این چند است و آن چند است از پی تعبیر وقت یعنی از پی وقت گذرانی یا مسخر بازی ریشخند می زند و می گوید که گران است تخفیف بدهید. خب تخفیف هم که می گیرد باز نمی خرد و می گوید که باشد بعداً بر می گردم.

از ملولی کالا می خواهد ز تو

نیست آن کس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد

جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری

کو مزاح گنگلی سرسری

اینها را می خوانیم و هر کسی باید به خودش نگاه کند.

می گوید که حوصله اش سر رفته و آمده و از تو کالا می خواهد. یک عده ای هم در عرفان اینطوری هستند و می گویند که کسی کلاس حافظ داشت و ما آنجا می رفتیم. الان هم کلاس مولانا می رویم. چون حوصله مان سر می رود می رویم کلاس! نه. پس واقعاً آن کس کاله جو و مشتری نیست! آیا شما مشتری و کاله جو یا کالاجو هستید؟ حقیقتاً این هوشیاری حضور را و این هوشیاری خدایی وحدت را

آن خدایت خودتان را می خواهید بخريد و می خواهید که آن بشويد و می خواهید زندگی در شما به خودش آگاه بشود و روی خودش قائم بشود؟ این کالا را شما می خواهید؟ این کالای زنده زندگی را شما می خواهید پس باید مردگی را رها کنی.

می گوید که کالا را صد بار دیده و دوباره می خواهد پس بدهد. پس این آدم نمی خواهد لباس بخرد. او باد می خواهد بخرد!

هیچ نمی شود یک نفر مزه حضور را نچشیده باشد. بارها زندگی به صورتهایی خودش را به شما نشان داده و گفته که من زندگی هستم من را می خواهی؟ ولی ما او را رها کردیم و دوباره چسبیدیم به ذهن. پس ما صد بار او را دیدیم ولی دوباره او را پس دادیم. همین غزلها و همین قصه های مثنوی ما را بیدار می کند و شما را می رساند به صبح و روز را می بینید و خدایت خودتان را حس می کنید دوباره برمی گردید به ذهن. اینطوری نیست که ما یک اتاق مثنوی و مولانا داشته باشیم و بیاییم و راجع به مولانا حرف بزنیم و بعد فردا دوباره برویم و همان کارهای قبل را انجام دهیم و به دردها و غصه هایمان بر گردیم. بعد می گوید که این قدم یعنی این قدم های مشتری کجا، جلال و شکوه مشتری کجا. یک موقعی هست که کسی مغازه دارد و مشتری می آید یک پیراهنی می خرد و یک نفر دیگر می آید و کت و شلوار می خرد و دیگر می آید و چیز دیگری می خرد و.. مرتب آمد و شد است و صاحب مغازه هم حالش خوب است دارد تجارت می کند کار زندگی هم همینطور است. انسانهای بسیاری این لحظه گنج شادی را از زندگی می گیرند و در جهان پخش می کنند و خودشان هم تجربه می کنند حس می کنند و شاد هستند آرامش دارند و اینها مشتری هستند و حقیقتاً اینها قدمشان مبارک است. می گوید قدم و جلال و شکوه مشتری کجا! بعد قدم یا مزاح شوخی و مسخرگی انسان مسخره سرسری کجا! یک کسی که خودش را مسخره کرده و نمی خواهد بخرد و فقط رفته قیمت می کند آن کجا! کسی که مغازه دارد می گوید که این باز آمد که چیزی نمی خرد. در ایران من یادم هست که نوشته بودند توقف بیجا مانع از کسب است. ما انسانها هم وقتی که توی من ذهنی گیر کردیم خدا فکر کنم در جایی نوشته که ما نمی توانیم آن را بخوانیم که توقف بیجای شما که الان اینجا هستید مانع کسب ما است! ما مانع کسب خدا هستیم و خدا می خواهد انرژی زنده زندگی و آرامش را در جهان پخش کند هوشیاری حضور را در جهان پخش کند و مانع شده این. تازه ما مسئول هستیم که این را از زندگی بگیریم و برای جمادات و نباتات و حیوانات پخش کنیم. در اول گفت که باید غلغله در جهان بزنی. ما فتنه باید در جهان بی افکنیم در حالی که ما خودمان مشتری نیستیم!!! پس ما نمی خواهیم مزاح گنگلی و سرسری بشویم. گنگلی یعنی انسان مسخره یعنی کسی که فقط دنبال مسخره بازی و شوخی است. می روید توی مغازه و می گوید که شوخی کردم فقط می خواستم ببینم که فقط قیمت چند است. چرا ناراحت می شود؟!

چونک در ملکش نباشد حبه ای	جز پی گنگل چه جوید جبه ای
در تجارت نیستش سرمایه ای	پس چه شخص زشت او چه سایه ای
مایه در بازار این دنیا زرست	مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

وقتی در ملکش چیزی ندارد وقتی یک نفر پول ندارد رفته بازار چطوری میخواد خرید کند؟ جز زمانی که دارد کت و شلوار را قیمت می کند شوخی میکند و مسخر بازی در می آورد قصد دیگری ندارد و در پایین هم توضیح می دهد که در تجارت سرمایه ای ندارد و نمی خواهد بدهد. اگر ما می خواهیم با خدا تجارت کنیم باید عشق و دو چشم تر داشته باشیم یعنی باید لطافت داشته باشیم باید از جنس خدا باشیم و دو چشم تر نشانه بیان انرژی لطیف از ما است که خشم و ترس و درد نداریم. همانطور که در بازار این دنیا مایه پول و دلار و زر است مایه آن دنیا عشق و دو چشم تر است. تا شما این سرمایه قلبی را ندهید آن مایه را نمی گیرید. شما باید به زندگی زنده بشوید که بتوانید با زندگی معامله کنید. البته اینها فقط تمثیل است و زندگی معامله نمی کند. ما باید به حضور زنده بشویم و همینطور باشیم. تا بتواند زندگی از طریق ما خودش را بیان بکند.

هر که او بی مایه ای بازار رفت **عمر رفت و بازگشت او خام تفت**

هی کجا بودی برادر هیچ جا **هی چه پختی بهر خوردن هیچ با**

مشتري شو تا بجنب دست من **لعل زايد معدن آبست من**

شما چقدر سرمایه از اول گیرتان آمده؟ سرمایه هوشیاری حضور است. چقدر زندگی زنده دارید؟ اگر الان شصت سال داری یا پنجاه سال داری از خودت بپرس؟ همان حالتی هستی که بودی یا نه! هوشیاری ناب هوشیاری حضور و هوشیاری که خودش روی خودش قائم است آیا در شما بوجود آمده؟ آیا توانستی رنجشهایت را بندازی خشم را بندازی و انسانها را ببخشی؟ این سرمایه از رها کردن آنها یواش یواش حاصل می شود. حالا می گوید که عمرش رفت و او از بازار بازگشت و هنوز خام و زود! هیچ چیزی گیرش نیامده. حالا ما از او می پرسیم که ای برادر شصت سال است هفتاد سال است کجا بودی؟ می گوید که هیچ جا!!! برای خوردن چی پختی؟ آیا زندگی زنده حاصل کردی؟ برای اینکه اینجا کارخانه ای است که ما می آیم از این طرف می آیم به این دنیا و هر چقدر که زودتر به حضور برسیم و از آن طرف خارج بشویم. اینجا این جهان مادی مثل کارگاه می ماند. این هشتاد سال نود سال صد سال پنجاه سال حالا هر چقدر که عمر می کنیم بعد از هشتاد سال داریم می میریم حالا چی پختیم؟ هیچ با یعنی مثل شوربا یعنی هیچ چیز نپختیم! شما چی؟ آیا چیزی پخته اید برای خوردن؟ تنها چیزی که ما می توانیم بخوریم زندگی زنده است. **قوت اصلی بشر نور خداست *** قوت حیوانی مر او را ناسزا است** غذای اصلی بشر نوری است که الان از زندگی ساطع میشود و برای این کار باید همه چیز را رها کرده باشید و باید زنده شده باشید. باید زلف معشوق را هوشیارانه گرفته باشید. از اینجا شروع شد دیگر.

حالا فرض کنید که خدا به شما می گوید که

مشتري شد تا بجنب دست من تو باید مشتری بشوی **لعل زايد معدن آبست من** یعنی تو بیا مشتری شو مایه داشته باش و سرمایه داشته

باش و از جنس حضور بشو و ببین که معدن حامله من چی چیزی از تو می تواند بزايد. این را شما شخصاً باید تجربه کنید. حالا ما

فهمیدیم که مشتری یعنی چی؟ حالا سوال این است که آیا شما مشتری هستید؟ مشتری وار سر زلف مه خود گیریم*** فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم .

بخش سوم:

اندرافتم در آن گلشن چون باد صبا همه بر جیب گل و جعد سمنزار زنیم

پس زلف معشوق را گرفتیم دست معشوق را گرفتیم انرژی زنده کننده از ما عبور می کند مثل باد صبا بصورت هوشیاری بی فرم و بصورت عشق بصورت زندگی زنده و بصورت ارتعاش چون مولانا می گوید اینها که جسم نیستند شما با ذهنتان نمی توانید ببینید. همان قدر که شما اینها را می شنوید و اگر این واژه ها شما را زنده کرد شما مقاومت نکنید. پایین هم می گوید که

وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند ما که هستیم چه دانیم چه مقدار زنیم

وقت غلغله و شادی و مستی است و موقعی نیست که ما با ذهن جلوی خودمان را بگیریم و ترمز ایجاد کنیم . پس حالا این گلشن حقیقتاً این جهان وجود گلشن و گلزار است ما چون با عینک من ذهنی می بینیم با عینک تفسیر من ذهنی می بینیم ما چون انرژی بد من ذهنی را در جهان می پراکنیم از این گلشن بی خبریم. اگر اجازه می دادیم انرژی زنده زندگی از ما انسانها عبور کند در بیرون گلشن ایجاد می شد و ما به صورت باد صبا می زنیم به سینه گل یعنی گل رز . در واقع گل رز به حضور رسیدن گیاه است. چی گل رزمی آورد ؟ این بوی خوشی که از گل رز ساطع می شود این هم پیغامش است. جیب گل یعنی سینه گل. شما اگر از جنس لطافت باشید پیغام رز را می فهمید . بزنیید مثل باد صبا بر گل سرخ به بوی خوشش و زلف یاسمن ! اینها همه رمز زیبایی های این عالم است و امیدوارم که ما بعد از این با تفسیر من ذهنی که دائماً می خواهد بگوید که این لحظه من این وضعیت را خوشم نمی آید همیشه از یک چیزی خوشش نمی آید. این چرا اینجوری من خوشم نمی آید . او چرا اینجا نشسته ؟ او چرا این حرف را زده؟ من می ترسم که آن چه دارم از دست بدهم؟ این طوری نیست که اصلاً زندگی .

پس ما زلف معشوق را گرفتیم و این انرژی از ما رد می شود ما هم از جنس لطافت هستیم و تا زمانی که زلف معشوق را گرفتیم از جنس لطافت و بی فرمی باقی می مانیم و زیبایی ها را می بینیم و زندگی را در آدمها می بینیم . ما زشتی آدمهای دیگر را نمی بینیم . ما فقط مثل من ذهنی به حرف واکنش نشان نمی دهیم . من ذهنی به حرف واکنش نشان می دهد. برای اینکه از جنس حرف است. ما از جنس حرف نیستیم ما از جنس ارتعاشیم از جنس بوی خوش گل سرخ هستیم از جنس لطافت و از جنس زندگی هستیم.

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم تا سبو وار همه بر خم خمار زنیم

یک نفس با کوزه می می خوریم یک لحظه از زندگی انرژی که می آید کوزه کوزه است . یک لحظه کمتر می شود و کاسه کاسه است. پس مولانا دارد به ما می گوید که فقط از طریق گرفتن زندگی و شادی زندگی هست که ما می توانیم سبوار که سبو پیمانه ای است که

به خم می زنند به خم شراب. خم شراب زندگی فضای یکتایی این لحظه است فضای وحدت این لحظه خم خمار است. خم یعنی می فروش. می شود ما مثل کاسه بز نیم خودمان را به خم خمار؟ این راهش این است که شما غم و غصه و گرفتاری را اساس زندگی قرار ندهید و این را من ذهنی به ما تحمیل کرده. رنجش را پایه زندگی آینده قرار نمی دهیم. ما باید اگر گیرمان می آید کوزه کوزه شراب می خوریم اگر نمی آید کاسه کاسه. ولی ما باید آب زندگی را به هر حال بخوریم. اینها همه تمثیل هستند و منظور ما از شراب انگوری نیست. آنقدر می خوریم از این شراب زنده کننده که بالاخره زنده می شویم و وقتی که زنده شدیم می زنیم به خم غیبی. این راهش است.

تا به کی نامه بخوانیم که جام رسید

نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم

دستار همین شالی است که در قدیم همه می بستند. الان هم علمای دین سرشان می بندند. می گوید که ما تا به کی نامه بخوانیم؟ موقع می خوردن رسید! نامه چیه؟ نامه ذهن ما است. پس نشان می دهد که ما ذهنمان نیستیم. ما وقتی توی ذهن هستیم خواننده ذهن هستیم که میتوانیم نخوانیم. ما محکوم نیستیم که دائماً نامه بخوانیم. اینکه یک فکر الان توی سر ما می آید و لحظه بعد یکی دیگر میاد و... و این فکرها همه مربوط به جهان بیرون است چون فکر نمی تواند راجع به خدا باشد خدا از جنس هوشیاری بی فرم است. هر چی که فکر می کنیم راجع به جسم است و راجع به جهان مادی است و این که به شما امان نمی دهد شما نامه می خوانید که همیشه هم فکرهای گذشته را ما می خوانیم برای اینکه اگر قرار باشد که فکر جدید ما بی آفرینیم باید از طریق خرد زندگی بی آفرینیم. کسی که در را بسته کسی که با این لحظه در ستیز است کسی به شرایط و اوضاع این لحظه مقاومت دارد خب دارد نامه می خواند و نامه فکرهای گذشته است که در ذهنش نوشته و او هم دارد می خواند و هیچ فایده ای هم ندارد. و دارد می گوید تا به کی ما باید نامه بخوانیم؟ شما از خودتان بپرسید؟ بپرسید که من تا به کی باید نامه بخوانم؟ موقع این است که من شراب زندگی را سر بکشم. در قدیم دستار را به سر می بستند و نامه را می توانستند ببندند توی دستار و گره بزنند. یعنی شما از جنس نامه و از جنس ذهن نیستید شما خواننده نامه هستید. پس این لحظه شما می توانید یا به زندگی نگاه کنید یا به ذهن. خب اگر به ذهن نگاه کنید نامه ذهن را می خوانید اگر برگردید به زندگی نگاه کنید شما به عنوان حضور ناظر هستید و این لحظه شما فضایی هستید که فکرها در شما اتفاق می افتند. شما می توانید با فکر بلند نشوید و می توانید به فکر نگاه کنید فضای زیر فکرها باقی بمانید و فکرها در شما اتفاق بی افتد. اصلاً فکرها از جنس اتفاق هستند. نامه از جنس اتفاق است و این نشان می دهد که این فضای زیر اتفاقات یا فکرها که شما باشد و خدا همیشه بوده آنجا. ما چون همیشه داریم نامه می خوانیم و با خواندن نامه من ذهنی را می باقیم دائم مشغول من ذهنی بودیم و آن چیزی که من ذهنی به ما می گوید. خب آن چیزی که من ذهنی به ما می گوید مهم تر است خردمندانه تر است یا آن چیزی که فضای وحدت و یکتایی است و ترکیب شما و خداست و وحدت شما و خداست. کدام بهتر است؟ شما می توانید نامه را ببندید و بگذارید کنار و بگویید که این مال دنیا است این مال گذشته است و این را من می گذارم کنار و می گذارم توی دستار. دستار هم حقیقتاً از جنس سر نیست. دستار هم همین ذهن ما است که در سرمان بستیم. می توانیم باز کنیم و بندازیم دور و بگذاریم کنار. نترسید ذهن را نمی توانند ببرند همین جا هست. ببینم می توانم فکری که می کردم بگذارم تو ذهنم باشد و برگردم؟ پس نشان می دهد که شما از ذهن جدا هستید. اگر شما فضای پشت فکرها هستید. پس شما فکرتان دیگر نیستید! شما

یک باشنده ناظری هستید که از جنس هوشیاری است و از جنس فکر نیست . فکر جسم است . ما می توانیم این نامه را این فکر را این اتفاق را این جسم را ببندیم توی یک پارچه و بگذاریم کنار! ما می توانیم . اینها را مولانا می گوید تا شما بدانید که شما می توانید . یعنی لازم نیست کتاب بخوانید یا مدیتیشن بکنید . شما اصلاً همین الان هم می توانید . همین که الان شما به ذهنتان نگاه می کنید و می گوید که من دارم ذهنمان را می خوانم و الان دارم گذشته ها را تکرار می کنم و این هم می دانم . این را کی می داند؟ شما . پس شما این گذشته ها و فکرها نیستید و جدا هستید . پس شما این را بدانید و همیشه اینطوری باشید و بگوید که این فکر من هست و این هم من هستم و من جذب فکر من نمی شوم . من فکر من را جدی نمی گیرم و من فکر من نیستم . یواش یواش می بینید که این نامه خواندن که در حقیقت فکر بعد از فکر و بعد از فکر است و ما را رها نمی کند حالت معتاد گونه پیدا کرده یواش یواش فرو کش می کند .

چنگ اقبال ز فرخ تو ساخته شد واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم

چنگ همین ساز است . این ساز نیک بختی همه از جمله بشر از شکوه و انرژی که از رخ تو می تابد ساخته شده است . پس شما باید اجازه بدهید که بتابد . اگر شما با این لحظه ستیزه داشته باشید و از این لحظه فرار بکنید اگر ما در این لحظه در ذهنمان جا خوش کردیم صورت معشوق را نمی بینیم . همان اول صحبتش را کردیم برای اینکه معشوق را ببینیم باید از جنس او بشویم . از جنس زمختی نشویم . از جنس درد نشویم و از جنس اتفاق نشویم و از ذهن بیرون بی آییم . فر ایزدی چیه؟ اولاً چیز نیست . شما نمی توانید یک چیزی را پیدا کنید و بگویید که این فر ایزدی است . فر ایزدی هوشیاری بی فرم و زندگی زنده که از غیب ، از معشوق ، از خدا می تابد و این لحظه هم می تابد . شما باید این لحظه بی فرم بشوید و دارد می گوید که اگر قرار باشد که من فر ترا ببینم و چنگ یا تار یا ساز نیک بختی را بزمن خوشبختی را بزمن و واجب است که این تار را من در اینجا بزمن باید به تو نگاه کنم و باید به تو هوشیار باشم و چنگ اقبال ز فرخ تو ساخته شده این تار خوشبختی و نیک بختی ما ما فکر کردیم که در جهان مادی است ! نه در جهان مادی نیست . من نمی گویم که آدم چیزهای مادی نباید داشته باشد . باید داشته باشد و باید به اندازه کافی هم داشته باشد و شما هر چقدر هم که می خواهید داشته باشید و هیچ مشکلی بوجود نمی آورد ولی باید توجه کنید که شما نمی توانید که خوشبختی و نیک بختی را سعادت و آرامش را در ذهن و در جهان پیدا کنید در جهان نیست در چیزهای این جهانی نیست . جستجو در آنجا نکنید و در آینده هم نیست . اگر در چیزها باشد چون ما آن چیزها را نداریم فکر می کنیم که در آن چیزهاست و در آینده است . چرا ما آینقدر به آینده علاقمند هستیم برای اینکه می گوییم چنگ نیک بختی و ساز نیک بختی از چیزها ساخته می شود و من هم که این چیزها را ندارم پس بروم در آینده هست . نه ! این لحظه شما زنده به معشوق هستید و فر رخ معشوق می تابد و چنگ هم از آن ساخته شده و شما آن را دارید می زنید . هوشیارانه می زنید و هوشیارانه وصل هستید هوشیارانه نه با این هوشیاری ذهنی! این ذهن رفته دنبال کارش . از ذهن ما استفاده می کنیم برای درست کردن فکرها و فرمول بندی کردن فکرها و گرینه خلاقیت و جوشش عشق و خرد از ذهن نیست . از جهان نیست و از اعماق وجود ما است . وقتی که با فضای یکتایی این لحظه یکی هستیم این فر صادر می شود . فر یک چیزی در بیرون نیست که شما آن را پیدا کنید و بگویید که پیدا کردم اینجا توی جیبم است . نه چنین چیزی وجود ندارد . اینها همه بی فرم است و می گوید که واجب است که ما که در این جهان هستیم چند زخمه بر این

تار نیک بختی بزیم. که ما نمی زنیم! همه ما نیکبختی و موفقیت را در آینده می دانیم و وصل کردیم آن را به یک سری وضعیتهای حالات. می گوییم که انسانی خوشبخت است که این چیزها را تهیه کرده باشد. آن چیزها تهیه بشود ولی اگر شما در این لحظه زنده نشوید به زندگی به معشوق نگاه نکنید از آنها به جز درد هیچ چیزی نمی توانید بگیرید. شما دیده اید اینها را.

وقت شور آمد و هنگام نکه داشت نمائد

ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم

وقتی مستی و غوغا و شادی است و موقع آن نیست که ما جلوی خودمان را بگیریم. با چی جلوی خودمان را می گیریم؟ با من ذهنی. من ذهنی بسیار بسته است. آبرو دارد! نگهداشت دارد. این حرف را نزنم سبک سنگین می کند. اگر شده دروغ هم بگویم باید خودم را یک جور خاصی نشان بدهم. اینها مال زندگی نیست. بطور مصنوعی بگویم که من اینطوری هستم ولی حقیقتاً می دانم که آنطوری نیستم. محتاط قدم بردارم مواظب باید باشم. من نمی گویم که بی دقتی و عدم مطالعه چیز خوبی است ولی یادمان باشد که تمام سامان از من ذهنی می آید. شما نباید مقاومت بکنید در مقابل زندگی با من ذهنی و نگذارید که انرژی زندگی و خرد زندگی از شما عبور کند و جاری شود و در فکر این باشید که مردم چه می گویند و یا مردم چه فکر می کنند. مردم هر فکری می کنند بکنند! شما یک چشمه هستید این چشمه را باز کنید که خرد زندگی از شما عبور کند. همه باید این کار را بکنند. اگر همه نمی کنند شما هم باید نکنید؟ اگر مولانا این چشمه را باز کرده این بد شده؟ مردم چی گفتند؟ چه فرقی می کند که چی گفتند و یا چی فکر می کنند. نباید جلوی این چشمه را بگیریم. می گوید ما که البته همه مست هستیم. ما باید خودمان را رها کنیم و بگذاریم زندگی رد بشود. چرا شما اینقدر می ترسید که این چه می گوید و آن یکی چه می گوید؟ حالا آن یکی پشت سر ما بد قضاوت نکند؟ آبروی مصنوعی داریم ما! این من ذهنی آبرو دارد که این آبرو بدرد نمی خورد. می دانید آبرو چیه؟ همین فری که از رخ معشوق می تابد این آبرو است. واقعاً آب - رو است فر رو است. فر روی شما و درخشش روی شما هم همین است که از شما می تابد وگرنه چه آبرویی؟ اگر دیگران فکر کنند که من آدم باسواد و مومنی هستم و دائماً عبادت می کنم این آبرو است. آیا واقعاً این هم شد کار؟! ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم؟ شما ندانید که چه مقدار می زنید. یک جای دیگر می گوید که **مدانید که چونید مدانید که چندید** اگر مست هستیم مست به انرژی زنده زندگی نه می دانیم کجا هستیم و نه می دانیم که چه مقدار می زنیم. این غزلها را باید خیلی برای خودمان بخوانیم تا یواش یواش در ما جا بی افتد. می بیند که غزل طوری نیست که با ذهنتان یک چیزی را بگیرید و معنی کنید. معنی بدرد نمی خورد باید به غزل زنده بشوید. برای همین اول برنامه پیشنهاد کردم که آنقدر این غزل را بخوانید که زنده بشوید به آن و شما آن بشود و در شما باز بشود.

بخش چهارم:

خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا

خاک در دیده این عالم غدار زنیم

حقیقتاً اخوان صفا یعنی انسانهایی که به زندگی زنده شده اند اینها وقتی که به هم می رسند زندگی را در هم می شناسند همین اخوان صفا اخوان یعنی برادران صافی، نابی، پاکی و هوشیاری یعنی کسانی که به هوشیاری زنده هستند و زنده و قائم به ذات خودشان هستند .

خاک یعنی انسانهایی که من ذهنی دارند اینها خاک هستند . این خاک را زر می کنند یعنی این خاک را تبدیل به هوشیاری حضور می کنند یعنی انرژی که از این انسانها می تابد همین غزل هم چنین خاصیتی دارد که خاک زر می شود اندر کف انسانهایی که ناب شدند وقتی که می گویند ما کی هستیم به جهان نگاه نمی کنند هیچ چیز از این جهان یادشان نمی آید که بگویند من این هستم این مقام هست این بولم و همسرم هست اینها یادشان نمی افتد یا اینکه پسر کی هستم. اگر هوشیاری من دار ذهنی را شما خاک در چشمش بی اندازید این برای اینکه حيله گر است و ما را فریب می دهد و توی ذهن ما چون هوشیاری جسمی داریم هوشیاری زنده زندگی را نمی شناسیم بنابراین هر لحظه فریب می خوریم. در واقع مولانا دائم گفته که ما هوشیاری بی فرم هستیم منتها این لحظه ما زاینده می شویم به یک فکری . فکر را می بینیم و بین این زاینده شدن و زاینده شدن بعدی در واقع زندگی هست ولی ما این زندگی را می بینیم. اگر آرامش داشتیم فاصله زیاد می شد . الان میرویم توی این فکر بعد از این فکر زاینده می شویم و بعد می رویم به یک فکر بعدی و بعدی و بعدی و... در واقع فاصله را می بندیم و به قول مولانا فاصله دو صندوق زندگی است . شما اگر آرام بشوید یک دفعه می بینید که از فکر در آمدید و زندگی هستید و نمی روید توی یک صندوق دیگر مگر اینکه لازم باشد. اصلاً لازم نیست که ما توی صندوق برویم برای فکر کردن. وقتی ما توی صندوق می رویم به عنوان آن فکر بلند می شویم این طوری ما گول می خوریم برای اینکه ما از جنس جسم می شویم و جسم هم جسم را می شناسد . جسم به سوی جسم جذب می شود بنا به قانون جذب . پس ما خاک در چشم عالم پر حيله می افکنیم. که چشم در اینجا یعنی هوشیاری یعنی آنطور که می بینیم . یک راهش این است که شما به حرف جمع گوش ندهید. برای اینکه جمع معمولاً من ذهنی دارد . هر کسی که به گنج حضور می رسد باید خلوت کند باید فقط خودش روی خودش کار کند و با کسی کار نداشته باشد . اگر بخواهد به حرف جمع گوش کند در نتیجه عالم غدار او را می کشد . نمی شود شما این همه صحبتهای مولانا را بشنوید بعد بگویید که همه دارند این کار را می کنند پس من هم می خواهم این کار را بکنم چون اگر درست نبود که همه اینکار را نمی کردند! نه. باید خلوت کنید و باید تمرکزتان روی خودتان باشد و باید بگویید که من امتداد خدا هستم من می خواهم ببینم که من چی انتخاب می کنم . من چی می خواهم. من چکار می خواهم بکنم و من برای چی آمده ام؟! اینها در واقع همین فتنه و غلغله است . شما باید فتنه بی اندازید توی خودتان. ببینید که می توانید فتنه در خودتان بی اندازید؟ اینطوری که من دارم فکرهای قدیمی را تکرار می کنم تقلید می کنم و دنبال دیگران می روم چند سال دیگر اگر این کار را تکرار کنم عمر تمام می شود. اگر قرار باشد همان کارهایی که قبلاً کردم را باز همانها را تکرار کنم باز همان چیزها دستم خواهد آمد که قبلاً آمده. خب مگر من الان راضی هستم؟ پس لازم است که من به این حرفها گوش کنم و فتنه در خودم بی اندازم.

گفتم فتنه طرحی است که آدم می اندازد در به هم زدن وضع فعلی که به نظر درست می آید اما درست نیست.

خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم

می کشانند سوی میمنه ما را با طناب

مرتب هم آن اخوان صفا می کشند و هم زندگی میکشد. ضربان زندگی این است که ما رابه سوی میمنه یعنی سمت راست هدایت کند در واقع ما از جنس زندگی هستیم. این اصطلاح طرف راست و طرف چپ در ادبیات ما هست. اگر انسانی باشید که بیشتر از جنس زندگی هستید در این صورت نامه اعمالتان در دست راستان است و گرنه از جنس من ذهنی هستید و نامه اعمالتان در دست چپتان است. می کشانند ما را بسوی زندگی و به طناب. طناب این نور نامرئی است همان طناب یوسف است. همان طناب یوسف که از چاه می آید بیرون. روند تکاملی زندگی این است که شما را از این شکم مادر ذهن بکشد بیرون. اصلاً هر اتفاقی که می افتد حتی اگر هم دردناک است به این علت می افتد که شما را متوجه بشوید که از این جا بیایید بیرون. همه اتفاقات طوری برنامه ریزی می شوند که شما بسوی میمنه و زندگی بروید. اگر ما تفسیر می کنیم که این اتفاق بد بوده و خدا به من ظلم کرده و خدا چرا به من این همه ظلم کرده شما دارید اشتباه تفسیر می کنید. هر جور شما می جنبید زندگی یک طرح دیگری می اندازد تا شما را برگرداند به سوی خودش و از این ذهن بزنونند. پس مطمئن باشید که تمام دردهای ما درد زایمان است. زایمان از این ذهن. حالا که زندگی این کوشش را می کند و اخوان صفا هم همینطور مثل انسانهایی مثل مولانا، ما این بار یعنی این لحظه قدرت انتخاب داریم چادرمان را در فضای وحدت این لحظه می گذاریم و شما این لحظه اختیار دارید اراده آزاد دارید که دوباره بروید به ذهن یا برگردید به فضای وحدت این لحظه. اینطوری نیست که محکوم باشید که حتماً باید بروید به ذهن. اراده آزاد همین است دیگر. درست است که الان ذهن مقدار حرکت دارد و ما یاد گرفتیم و عادت کردیم یک حالت معتاد گونه و جبری داریم که مرتب فکرها ما را رها نمی کنند این فکر نرفته فکر بعدی می آید پشت سر هم مثل اتومبیلی که با سرعت صد کیلومتر می رود ولی شما با تصمیم خودتان می توانید آرام بشود و یواش یواش این بار به جایی که بروید به ذهن و دوباره ذهن را با فکرهای گذشته فعال کنید برگردید خیمه زندگی خیمه شادی در اسرار بزنید. می توانستید بار را به معنای اجازه ورود به درگاه خدا بگویید. بار وقتی است که بزرگان یا شاهان وقتی مردم را می پذیرفتند به دربار آن موقع می گفتند که بار می دادند و هر دو معنی را می تواند بدهد ولی این بار این دفعه برای ما بهتر است. شما این دفعه به جای اینکه بروید به ذهن برگردید به فضای یکتایی این لحظه.

شد جهان روشن و خوش از رخ آتشی و کار ز نیم

دارد می گوید که شد جهان روشن و خوش. نمی گوید خرم و خوش. این آینه حضور که در واقع رخ همین آتشرو هست. آتشرو معشوق است و خدا است و زندگی است. شما نگویید زندگی با من که اینقدر کوچک هستم چکار دارد. شما امتداد زندگی هستید. شما دارد رشد می دهد تا شما را بکشد بیرون از ذهن و خودش را از شما بیان کند. خودش، خودش را بیان بکند. شما جزء زندگی هستید و می توانید حس وحدت بکنید با زندگی نگویید که من کوچک هستم. من و او نداریم. یکی هستیم. می گوید شما فرض کنید که این رخ آتش رو که از آن نور می آید. اگر نور زنده زندگی در این لحظه نیاد و به این آینه نتابد آیا شما می توانید این فکرهایتان را ببینید؟ اصلاً شما چطوری فکر می کنید؟ فکر در چه فضایی اتفاق می افتد؟ یک شعور و یک آینه هست که فکر شما رابه شما نشان می دهد. شما میتوانید ببینید و فکر کنید ولی میدانید که فکر اتفاق است. شما از جنس فکر نیستید شما از جنس همین آینه هستید. می گوید که هم روشن شد و

هم خوش شد . پس این نوری که می تابد از این آینه آتشرو همین معشوق است همین خداست و همین زندگی است. هم جهان که قسمتی از این جهان شما هستید . این ذهن شما این جسم شما روشن یوسيله این آتشرو است . و هم اینکه شما خوش هستید پس شادی شما هم از آن میاد. حالا اگر شما با این ستیزه بکنید ببینید وقتی که شما می گوید که اتفاق این لحظه را من قبول ندارم جلوی این آینه را می بندید. اگر مقاومت کنید در مقابل این لحظه، مقاومت مساوی با ذهن است . اگر تو ذهن باشید مقاومت می کنید. ذهن مثل کیسه ای می ماند که درش را بسته توی آن و ما زندانی شدیم. برای همین است که شرایط و وضعیت ها می بینیم .

شد جهان روشن و خوش از رخ آتشی پس شادی و روشنائی که ما می توانیم جهان را ببینیم و همینطور شادی را تجربه کنیم از آن می آید . پس شما فکر نکنید که از مکسبه و کار می آید . مکسبه یعنی محل کسب. محل کسب همین ذهن است. **خیز تا آتش درمکسبه و کار زنیم** آیا می گوید که ما نباید کار کنیم؟ نه. نمی گوید که ما کار نکنیم؟ نه! اصلاً یکی از راههای تابش فر این آتش رو این کار شما و هنر شما است. اگر ما کار نکنیم این خرد زندگی و انرژی زنده زندگی کجا جاری بشود. ما بنشینیم توی خانه یک گوشه و کز کنیم و همینطور بشینیم . این می شود زندگی! زندگی پُر از حرکت است و پُر از جنب و جوش است. پس این آتش رو پر تحرک هم هست. هر کسی بیشتر کار می کند بیشتر زندگی می کند. هر کسی بیشتر حرکت می کند بیشتر زندگی می کند. اما اگر شما بخواهید از محل کسب و کارتان بخواهید هویت بگیرید که همه اینها در ذهن است ذهن یک دکان است. اینجا ما خلاصه یک چیزی را می خواهیم زیاد کنیم می خواهد اعتبار باشد ،می خواهد تایید باشد می خواهد پول باشد ،می خواهد مقام باشد! چرا می خواهیم زیاد کنیم؟ برای اینکه زندگی ما در این زیاد شدن بنا شده و برای این زیاد می کنم تا با یکی دیگر مقایسه کنم چون من راهی ندارم که بدانم کی هستم. من اصلاً آتش رو نمی شناسم من فقط مقایسه می شناسم تو ذهن. ما نمی خواهیم که اینطوری باشیم. پس مکسبه ای که ما می خواهیم از آن هویت بگیریم زندگی بگیریم و چیزی که در این جهان ما می خواهیم به ما بگوید که من کی هستم ما می خواهیم به آن آتش بزنینم.

گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم

پاره پاره شود وزنده شود چون که طور

همینطور که برای موسی اتفاق افتاد و کوه پاره پاره شد و زنده شد . این کوه ذهنی ما هم کوه این انباشتگی ذهن است .چه می خواهد درد باشد چه هم هویت شدگی باشد. بارها این قصه موسی را من توضیح دادم. بطور خلاصه این بود که موسی با زنش که حامله بود و گوسفندانش و با آدمهایش در شب تاریک و سرد گرفتار شده بود و از سنگ چخماقش جرقه نمی پرید این معادل همه ما است تقریباً در میانسالی. برای اینکه ما وقتی توی ذهن هستیم شروع می کنیم به رشد کردن و فکر می کنیم با زیاد کردن و انباشته کردن می توانیم زندگی را بنا کنیم و اینها زندگی هست که ما داریم از طریق انباشته کردن بنا می کنیم که از طریق من ذهنی این کار را می کنیم و مربوط به این جهان است . یک جایی می بینیم که از سنگ چخماق ما جرقه نمی پرد یعنی می فهمیم که هر کاری که می کنیم مزه ندارد بی مزه شده نه غذا به ما می چسبد نه کسی کاری می کند ما را خوشحال می کند نه همسرمان ما را خوشحال می کند نه بچه ما. قبلاً می گفتیم که دکتر بشو یا مهندس بشو ولی الان دیگر عین خیالمان نیست چی بشود و اینها به این مقام ها هم رسیدند و هیچ چیزی نشد و پول هم در آوریدم و باز فکر کردیم که هیچ چیز نشد . خلاصه از سنگ چخماق ما جرقه نمی پرد و یک دفعه وقتی ما متوجه می شویم که

توی این چیزها دیگر جرقه ای نیست می گوید خدا نورش را به ما نشان می دهد. موسی هم یک نوری در بالای کوه دید که درختی آتش گرفته و رفت که آتش بی آورد. پس خدا خودش را به شما نشان می دهد زندگی خودش را به شما نشان می دهد و یک جایی ما از این جهان مایوس می شویم که این کارهایی که کردیم چیزی به ما نداد. اینجا خیلی مرز مهمی است برای هر کسی و هیچ کسی نیست که از این مرز رد نشود. یک عده ای شروع می کنند به غمگین شدن و شکایت کردن و یک عده ای هم خردمند هستند و می گویند که من باید ببرسم چی بود عمر من به پنجاه رسیده زیاد نمانده و اینهایی که جمع کردیم به درد نمی خورد پس جریان چی هست! این سوال خیلی مهم است. بارها زندگی خودش را به شما نشان داده ولی ذهن می گفت نه اشتباه می کنی و مهم نیست ولی الان دیگر اشتباه نیست. می گوید که من که قبلاً چیزهای قبلی را امتحان کردم و دیدم نتیجه آنها را حالا بگذار این نور جدید را امتحان کنم. موسی هم رفت که آتش بیاورد و رفت آنجا و دید که نه این آتش معمولی نیست. خلاصه آتش گفت که من خدای عالمیان هستم و گفت که خودت را به من نشان بده. که ما اشتباه می کنیم وقتی که در درون ما یک جرقه ای پیدا می شود می گوئیم که خودت را به من نشان بده یعنی با ذهن می خواهم فرموله کنیم. از آن نور صدا آمد که تو با ذهن نمی توانی ما را ببینید و بعد کوه پاره پاره شد. پاره پاره شدن کوه همین پاره پاره شدن این انباشتگی ذهن شما است. می گوید پاره پاره شود این انباشتگی ذهن شما و این زندگی به تله افتاده و این زندگی نشده در این فرم هایی که شما انباشته کردید اینها همه زندگی می شود اینها اصلاً خوراک شما است این خوراکی است که ما جمع کردیم و یک دفعه شما همانطور که موسی بیهوش شد یعنی به هوش زندگی باهوش شد. شما هم بیهوش می شوید به ذهن و با هوش می شوید به زندگی و زنده می شوید. پس این سر خوردگی در میان سالی گاهی اوقات هم روانشناسان هم به آن می گویند **Midlife crisis** بحران میان سالی است که پیش می آید. حالا اگر از برق درخشش دل خودمان بر کوه خودمان بزنیم و کوهسار. می گوید وقتی که این برق دل ما وقتی که به حضوری رسیم و آن انرژی که از ما ساطع می شود اگر به کوه ما بخورد و این را متلاشی می کند و پاره پاره می کند و هر پاره زنده می شود. هر پاره زنده می شود یعنی زندگی از توی آن هوشیاری خالص از درون آن بیرون کشیده می شود مثل آن کوه طور و بعلاوه برق دل ما به کوهسار بخورد کوهسار یعنی مجموعه کوهها یعنی من های ذهنی مردمان دیگر اگر برق دل ما به رشته کوه ها بخورد آنها را هم متلاشی و زنده می کند مثل مولانا.

هله باقیش تو گو که به وجود چو توی سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم

ببینید مولانا در غالب غزلهایش یا میگوید که خاموش باش و ما خاموش شدیم تو بگو. هله یعنی چقدر جای خوشحالی است یعنی الان دیگر تو می خواهی حرف بزنی. برای اینکه اینها را گفتیم کسانی که اینها را شنیدند به حضور زنده شدند. از دورن همه آنها باقیش را به صورت زندگی زنده و خرد تو به آنها بگو. برای اینکه یک استاد که بیشتر نیست یک معشوق که بیشتر نیست که از درون همه حرف می زند. **هله باقیش تو بگو** من دیگر خاموش شدم. که با وجود باشنده ای مثل تو واقعاً حیف است سرد است یعنی ما حرف بزنیم که بلد نیستیم ما چی بگوئیم! ما فقط سردی و گرفتاری می آفرینیم و اگر ما حرف بزنیم بدون تو اگر از درون تو حرف نزنیم و ما حرف بزنیم

در این صورت سردی می آفرینی . مردم با فکر کردنشان گرفتاری می آفرینند . گرفتاری ها را که حل نمی کنند. وقتی او می گوید گرفتاریها حل می شود و سامان بوجود می آید.

سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم. در قدیم خانه ها حلقه داشت که با آن در می زدند و مولانا می گوید که اگر ما حلقه گفتار بزنی پس معلوم می شود که در بسته است. پس اگر من حرف بزنی تو حرف نمی زنی. پس در را بستی. من حرف بزنی تو را می زنی به آن قصه ای که در دفتر اول هست می گوید که یاری آمد در یاری را زد حالا چطور در یار را می زنی وقتی که حرف می زنی . ما هم وقتی حرف می زنیم یعنی در یار را می زنیم . یار می گوید که کیه؟ ما باز هم حرف می زنیم . من هستم . می گوید یاری آمد و در یاری را زد و از او پرسید که کیه و او گفت من هستم . بعد او در جواب گفت اینجا جای دو تا من نیست . برو! رفت و یک مدتی مثل ما خلاصه بلا سرش آمد و پخته شد و دوباره در یار را زد گفت کی هستی؟ جواب داد این هم تو هستی. آن موقع در را باز کرد. پس شما هم اگر حرف زدید آنقدر باید یواش بزنی که در بسته نشود. یا اصلاً حرف نزنید. پس معلوم می شود که وقتی ما حرف می زنیم معشوق حرف نمی زند. یا ما حرف می زنیم یا خدا حرف می زند. اگر می خواهید که زندگی از درون شما حرف بزند شما پس خاموش باشید و می گوید که حیف است که وقتی واقعاً زندگی می تواند از طریق ما حرف بزند ما حرف نزنیم.

بخش پنجم:

در این قسمت قصه ای را از دفتر ششم مثنوی برایتان شروع می کنم که از سطر ۱۳۸۳ شروع می شود . تیتیر قصه هست قصه سلطان محمود و غلام هندو. قصه نشان می دهد یعنی با صحنه ای که مولانا ترتیب می دهد انسان چه وضعیتی دارد و وقتی که وارد این جهان می شود کجا وارد می شود و در چه موقعیتی قرار دارد و چکار باید بکند و چطور از این جهان باید برود.

ذکر شه محمودی غازی سفته است

رحمت الله علیه گفته است

در غنیمت او فتادش یک غلام

کز غزای هند پیش آن همام

می گوید که خدا رحمت کند به عطار برای اینکه مولانا این حکایت را از شعری که رد مصیبت نامه عطار آمده در واقع برداشته . می گوید عطار گفته و ذکر شاه محمود قاضی ، حالا اسمش را بگذار جنگجو در اینجا. این توصیف را مثل دُر سفته است سفته یعنی سوراخ کردن مثل دانه های مروارید. میگوید این توضیح شاه محمود غازی را مثل در سفته یعنی مثل مروارید سفته و صاف کرده و مثل مروارید به نخ کشیده ادای احترام می کند به عطار که از جنگ هندوستان پیش آن بزرگوار ، یعنی شاه بزرگ ، در غنیمت به دستش یک غلام افتاد. ببینید این صحنه را می آرید مولانا. در اینجا سلطان محمود رمز خداست یا زندگی است و غزا یا جنگ هند در واقع همین چالش زندگی برای پیشبرد مقصود زندگی است که به هوشیاری حضور رساندن همه باشندگان این جهان است از جمله انسان پس جنگ هند در ضمن هندوستان رمز جای زندگی است . پس هندوستان این جهان است که زندگان یعنی بصورت ما که در جسم هستند دارند راه تکاملی را طی می کنند اینجا هست . می گوید در این جنگ گیرش یک غلام آمد که این غلام ما هستیم. رمز انسان است پس می گوید در

توی این خلقت که زندگی کوشش می کند همه را پیش برد و به حضور برساند یک غلامی گیر سلطان محمود افتاد پیر خدا افتاده. که آن انسان است و قصه هم اینطوری است که حقیقتاً یا قصه است من نمی دانم. که غلامی پیدا کردند که این بسیار شگفت انگیز و عجوبه ای بود که بصورتی نشان می دهد در این قصه که چی شد.

پس خلیفش کرد و بر تختش نشاند

بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو به تو

در کلام آن بزرگ دین جو

این غلام را که در واقع ما هستیم را خلیف و پادشاه کرد . پادشاه این جهان کرد و بر تخت نشاند و بر تمام سپاهی او را ترجیح دارد یعنی انسان بر هر باشنده ای در این جهان باشد رجحان دارد و انسان را (یا آن غلام را سلطان محمود و یا در مورد ما ، خدا ما را) فرزندش خواند و گفت تو فرزند من هستی . یعنی آنقدر تو به من نزدیک هستی و او را نوازش کرد . پس معلوم میشود در این مصاف و چالش زندگی برای گذراندن هوشیاری از هوشیاری به جماد و از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان که در انسان توی ذهن این هوشیاری گیر کرده و این گیر خیلی شل است که حالا ما باشیم . می گوید یک چنین غلامی یا باشنده ای گیر زندگی افتاده . بعد می گوید که طول و عرض و وصف این قصه را اگر می خواهی بخوانی برو در کلام آن بزرگ دین بجوی یعنی عطار بجوی. این بزرگ دین هم اصطلاح جالبی است برای اینکه عطار در واقع لب کلام را گفته است . گرچه که مولانا به نظر می آید توصیفش کمتر از عطار نیست.

حاصل آن کودک برین تخت نزار

شسته پهلوی قباد شهریار

خلاصه اینکه آن کودک در مورد سلطان محمود آن بچه هندی و در مورد ما همه انسانها روی این تخت زرین نزار یعنی زر یا سیم خالص نشسته پهلوی شاه یعنی قباد شهریار یا شاه نامدار . یعنی ما به عنوان انسان درست کنار خدا نشسته ایم . روی تخت سلطنت زرین. مولانا این صحنه را اینطور آرایش می دهد تا شما قدر خودتان را بدانید.

گریه کردی اشک می راندی بسوز

گفت شه او را کای پیروز روز

از چه گریه دولت شد ناگوار

فوق املاکی قرین شهریار

او یعنی غلام گریه می کرد بسوز سوزناک گریه می کرد و شاه به او گفت پیروز روز که اصطلاح جالبی است که دارد به شما می گوید پیروز روز یعنی همه انسانها نیک بخت و موفق هستند چرا؟ چون می توانند به هوشیاری حضور زنده بشوند و با خدا یکی بشوند و با خدا یکی بشوند و با اراده آزادشان بیافرینند بطوری که همکار خدا بشوند. ای پیروز روز شاه دارد به این بچه می گوید. خدا هم دارد به ما می گوید که چرا داری گریه می کنی؟ مگر بختت بد شده؟! تو الان پیش من نشستنی و مساوی شهریار هستی و مافوق ملانک هستی

یعنی فرشتگان هستی ! دیگر بیشتر از این می خواستی؟ این را دارد به انسان می گوید. فرض کنید خدا به شما دارد این حرف را می زند.

تو بر این تخت و وزیران و سپاه **پیش تختت صف زده چون نجم و ماه**

تو بر این تخت نشستی کنار من و تمام عالم وجود هر چه هست حیوانات، جمادات، نباتات و هر چه که در عالم هست پیش تخت تو صف زده مانند ستارگان و ماه . ما متوجه این قضیه هستیم؟؟

گفت کودک گریه ام زانست زار **که مرا مادر در آن شهر و دیار**

از تو هم تهدید کردی هر زمان **بینمت در دست محمود ارسلان**

کودک گفت که گریه ام از این است که مادر من که در مورد ما ذهن است در آن شهر و دیار . یعنی قبل از اینکه به حضور برسیم و کنار شاه بشینیم یعنی در دیار ذهن می ترساند من را از تو . همانطور که ما را از خدا می ترسانند ! از این لحظه و از کل می ترسانند از زندگی می ترسانند . من ذهنی می ترساند و الان دلیلش را می گوید که چرا می ترساند. فقط می خواهم که شما توجه کنید به آن شهر که بعضی از ما در آن هستیم آنهایی که در ذهن هستند بطور کامل از زندگی می ترسند. برای اینکه اگر به زندگی زنده بشوند دیگر آن من ذهنی نیست. **از تو هم تهدید کردی هر زمان** پس من را از تو می ترساند هر لحظه و می گفت که انشاالله به دست محمود ارسلان بیفتی. یعنی دست زندگی بیفتی . ارسلان به معنی شیر هم هست و محمود ارسلان در اینجا خود نامدار و پهلوان، رمز خداست. این لحظه زندگی است و من ذهنی دائماً در گذشته و آینده است و هر لحظه ما را از این لحظه می ترساند برای اینکه اگر ما به این لحظه زنده بشویم خودش دیگر نیست وجودش به این بستگی دارد که ما از این لحظه بترسیم پس ما را از زندگی می ترساند و من امروز می خواهم دوباره این کلیپ بسیار کوتاهی که شاپرک از توی کرم متولد می شود را به شما نشان بدهم که وقتی می گوید آن شهر و دیار، شهر و دیار ذهن را می گوید . شهر و دیاری که ذهن است ما در آنجا در واقع باید بگوییم که دو بعدی هستیم . مثل آن کرم که دو بعدی است و فقط می تواند روی سطح زمین راه برود در حالیکه پروانه می تواند پرواز بکند. در توی این من ذهنی که الان ما را این لحظه از زندگی و از خدا می ترساند در حقیقت ما از این لحظه که فرار می کنیم یعنی از خدا داریم فرار می کنیم . چقدر در نوشته های مذهبی هست که خدا آدم را چکار می کند و چقدر مجازات می کند و آدم را زجر می دهد و می سوزاند . در حالیکه ما در همان جهنم هستیم . ما اگر داریم الان می ترسیم استرس داریم خشم داریم کینه داریم غصه داریم ما توی جهنم ذهن هستیم . پس فضای ذهن همان جهنم است قلمرو بهشت همین فضای وحدت این لحظه است . شما اگر از خدا بترسید و از این لحظه بترسید می روید به اعماق من ذهنی یا زمان . هر چقدر بیشتر شما در گذشته و آینده هستید بیشتر تو ذهن هستید و بیشتر تو جهنم هستید. هر چه بیشتر شما فکر کنید که اتفاقی که پارسال افتاده جدی بوده و فراموش نشده وجود دارد و عینی است و مرتب اینها را تکرار می کنید و خودتان را غصه می دهید در زمان هستید و ذهن هستید و در جهنم هستید و بنابراین آن سیستمی که شما الان توی آن هستید شما را از این لحظه که زندگی است و شما هستید دوباره

که در واقع باید بگویم که آن پروانه هست ، خب می ترسند. برای اینکه اگر شما به این لحظه که زندگی هست زنده بشوید آن من ذهنی دیگر نیست. برای همین می گوید که

گفت کودک گریه ام زانست زار *که مرا مادر در آن شهر و دیار**

از تو هم تهدید کردی هرزمان * بینمت در دست محمود ارسلان**

انشالله بیفتی دست محمود پهلوان . تا تو را تکه تکه کند.

جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

پس پدر مر مادرم را در جواب

زین چنین نفرین مهلک سهلتر

می نیابی هیچ نفرینی دگر

پدر در اینجا من ذهنی بزرگ است که در جواب بر می گردد به من ذهنی ما و به من ذهنی همه عالم و همه انسانها دعوا می کند و می گوید که این چه جور خشم و عذابی است که به این بچه تو قائل می شوی . از این نفرین دیگر نفرینی بهتر پیدا نکردی آسانتر پیدا نکردی. یعنی از بد کسی تو داری این را می ترسانی یعنی چه که به او می گویی دست سلطان محمود بیفتی!!

که به صد شمشیر او را قاتلی

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی

در دل افتادی مرا بیم و غمی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی

الان این بچه بغل شاه نشسته و می گوید که مادرم اینطوری میگفت که انشالله بیفتی دست سلطان محمود تا ترا تکه تکه کند پدرم هم می گفت که تو چقدر سنگین دل و بیرحم هستی که با صد شمشیر او را قاتلی. چرا صد شمشیر ؟ امروز هم داشتیم که می گفت پاره پاره شود و زنده شود چون که طور برای اینکه وقتی شما به این انباشتگی ذهنی نگاه می کنید این تکه تکه است و تکه هایش از هم جدا می شود وقتی که شناسایی می کنید که این زندگی، زندگی نشده است که در اینجا ذخیره شده زندگی آزاد می شود. پس بنابراین صد تا شمشیر هزار تکه دارد این من ذهنی در هر تکه ای قسمتی از وجود و زندگی شما گیر افتاده که وقتی آزاد می شود آن من ذهنی میمیرد. پس بنابراین شما را می ترسند. من از این گفتگوی پدر و مادرم حیران می گشتم و در دل من یک ترس و غمی ایجاد می شد. حالا شما آیا در دلتان ترس و غم هست ؟ مادر شما من ذهنی است در این مورد . برای اینکه ما از من ذهنی متولد می شویم . مادر شاپرک هم آن کرم است . که نشان دادم و اجازه بدهید که باز هم نشانش بدهم. (در این قسمت آقای شهبازی کلیپ را نشان و توضیح می دهند) ببینید آن کرم از آن تخم بیرون آمد و تخم خودش را خورد و این حالا ما در ذهن است و من ذهنی است و الان دارد توی این شاپرک درست می شود و شاپرک ما هم که در واقع حضور ما باشد و هوشیاری حضور باشد و یا ما بصورت زندگی باشیم یا حضور باشیم دارد توی آن درست می شود و می بیند که خورد و خیلی چاق شد همینطور که ما در ذهن چاق می شویم که قبلاً این را نشان دادم . فقط من می خواهم که شما توجه کنید که شهر و دیاری که ما الان هستیم که مولانا گفت شهر و دیار . این شهر و دیار الان دارد تبدیل می شود و

شهر و دیار که این کرم دارد می خورد تا این شاپرک درست بشود شهر و دیار ذهن است و گفت در آنجا مادرم که همین کرم باشد من را می ترساند . این کرم می تواند شاپرک تویش را بترساند اگر شاپرک به حرف کرم گوش بدهد ولی می بینید که شاپرک گوش نمی دهد البته این یک فرایند طبیعی هست و در ما در واقع اراده آزاد وجود دارد و ما با این کرم فرق داریم و موافقت می کنیم که به حرف کرم یا من ذهنی گوش بدهیم یا ندهیم این یک فرایند طبیعی است می بیند که این عقل دارد جمع می شود بصورت پوسته یعنی این عقل کرمی یا کرمیت بطور طبیعی جمع می شود به بالا و وقتی این می لرزد حتی در این حالت اگر ما عقل کرمی داشتیم یعنی شاپرک به عقل کرم گوش بدهد نمی تواند متولد بشود ولی می بینید که گوش نمی دهد و از این متولد می شود . که این در واقع حضور ما است که دلم می خواهد که به این هم توجه کنید وقتی که ما به عنوان هوشیاری حضور متولد می شویم آن ذهن ما آن من ذهنی پوسته غلاف است و امروز در قصه می گوید که آن مثل زره است . شما توجه کنید که آن پوسته ای که در بالا جمع شده حقیقتاً شاپرک را حفظ و محافظت کرده از خیلی از چیزها . امروز مولانا به ما توی قصه می گوید که این پوسته مثل زره می ماند و ما نباید به حرف آن گوش بدهیم . این زره نه بدرد زمستان می خورد و نه به درد تابستان . یعنی نه بدرد روز شادی و روزهای خوب می خورد و نه به درد روزهای بد . برای اینکه زره مثل زره جنگی است و از فلز ساخته شده و شما هم اگر زمستان بیوشی سردت می شود و در تابستان هم بیوشی داغ می شود و شما را می سوزاند . پس این من ذهنی یک پوسته است . ما توی آن گیر افتادیم مثل رحم مادر است پس وقتی که می گوئیم مادر همین پوسته را می گوید . می گوید که این پوسته وقتی که آن شاپرک آن تو بود آن پوسته که بصورت کرم بود آن پوسته شاپرک را می ترساند و می گفت که انشاءالله که دست محمود ارسلان بی افتی . خب پدرم هم او را دعوا می کرد که چرا نفرین به این بزرگی میکنی و در دل من ترس و غصه بوجود می آورد . در دل همه ما درد و غصه بوجود آمده چرا؟ چون این کرم ما را ترسانده . ما دیگر به حرف کرم گوش نمی دهیم و بصورت شاپرک از این زره ای که تا به حال ما را حفظ کرده پرواز می کنیم و زره می ماند و با زره کاری نداریم و به عقل آن و به ترس های آن توجه نمی کنیم و من ذهنی ما هم همینطور خشک می شود می چسبد آنجا . این کلیپ را من سه دفعه هست که دارم نشان می دهم . یکی از چیزهایی که ما امروز از این یاد می گیریم که این من ذهنی یا این پوسته یا کرم یک دوره مفید بودن دارد . ما می آییم تو ذهن و یک من درست میکنیم و این من یک مدتی دارد وبعد از یک مدت از کاربرد و حالت مفید بودن می افتد و ما انسانها باید این را بفهمیم . کما اینکه در مورد آن شاپرک و کرم . کرم مهم هست برای اینکه در داخل کرم مادر این شاپرک است و شاپرک در آن رشد می کند . در من ذهنی ما هم هوشیاری حضور ما رشد می کند ولی به صورت زره یک پوسته است و اگر آن کرم ما را بعنوان شاپرک ترساند که در اینجا مولانا هم همین را می گوید که مادرم من را می ترساند از تو .

بخش ششم:

می دانی من الان چرا گریه می کنم؟ برای این گریه می کنم که چون در دلم ترس و غصه می افتاد من تو خودم می گفتم :

که مثل گشتست در ویل و کرب

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب

ما تو دلمان می گوییم که این سلطان محمود، این خدا، این زندگی چه دوزخ خوست عجب! که مثل شده در عذاب و سختی. ویل یعنی عذاب و کرب یعنی سختی و گرفتاری. مادرم که می گوید که انشاالله دست سلطان محمود بیفتی و پدرم هم که می گوید که چرا نفرین بد می کنی یک نفرین اسانتری بکن برای این بچه! من هم می ترسیدم و همه ما می ترسیم همه ما از زندگی و خدا می ترسیم. مگر می شود که خدا توطئه کرده باشد به امتداد خودش. دارد تلاش می کند تا ما را از این پوسته بکشد بیرون ما همکاری نمی کنیم بخاطر همین است که مولانا می گوید چون مردم در دل ما ترس و غصه انداختند. باید بترسیم. از این لحظه بترس این لحظه خیلی عجیب است ادیان همه گفتند اصلاً به این علت ما آمدیم که همه را به فضای یکتایی این لحظه برسانیم آن وقت مردم را از فضای یکتایی این لحظه می ترسانند؟؟ خب اگر ما از این لحظه می ترسیم پس فرار می کنیم به گذشته و آینده. کجا را داریم فرار کنیم؟ ما جا نداریم فرار کنیم باید فرار کنیم به ذهن. ذهن چی است؟ پر از انباشتگی درد و غم. همه این کار را کردند. شما اگر این کار را کردید دیگر این کار را نکنید. نگاه کنید. می گوید من پیش خودم می گفتم چه دوزخ خوست این محمود. عجب که مثل می زنند به آن.

غافل از اکرام و از تعظیم تو

من همی لرزیدمی از بیم تو

من به خودم از ترس تو می لرزیدم. این را بچه دارد به سلطان محمود می گوید وقتی که روی تخت طلا نشسته. شما هم در روی تخت طلا این تخت طلا همین تخت حضور است با زندگی کنار هم نشستید و اراده آزاد دارید قدرت خلاقیت دارید زندگی این لحظه می خواهد خودش را از شما بصورت عشق، بصورت زیبایی، بصورت خرد، بیان کند بطوری که پادشاه جهان فرم هستید و هر چه که می خواهید می توانید هر چه که دلتان می خواهد در این جهان بی آفرینید. می گوید من غافل بودم از بخشش تو و از این که اینقدر ما را بزرگ می کنی. ما هم غافل هستیم.

پس می بیند که مولانا صحنه را چنان ترتیب داده که ما بفهمیم در چه موقعیتی هستیم. ما درست است که الان درگیر ترس و بیم کرم هستیم ولی در ما یک شاپرکی است که سه بعدی است و می تواند بپرد کرم باید روی سطح راه برود. اصلاً عقل کرم با عقل شاپرک از زمین تا آسمان فرق دارد. شاپرک از آن بالا نگاه می کند دارم شاپرک و کرم معمولی را مثال می زنم و ما هم در حالتی که در فضای یکتایی هستیم با حالتی که تو ذهن هستیم زمین تا آسمان فرق داریم. ما در ذهن خرد نداریم و عقل کرمی داریم وقتی با شاه نشستیم عقل شاه را داریم. ما در ضمن گذشته ها را تکرار می کنیم. فکرهای گذشته را تکرار می کنیم به رویداد ها اهمیت می دهیم و اهل حرف هستیم. ما چی میگوییم؟ به حرف واکنش نشان می دهیم. در آنجا زندگی را می شناسیم زیبایی را می شناسیم می دانیم که چی مهم است. مهم این است که این برکت زندگی از ما جاری بشود به بیرون و ماموریتمان را می شناسیم. در اینجا مولانا گفت که بیگار یعنی کار مفت و بی مزد می شناسیم.

مر مرا بر تخت ای شاه جهان

مادرم کو تا ببیند این زمان

مادرم کو؟ مادرت مرده که در این مورد مادر آن پوسته بود. که در این شاپرک آن کرم جمع شد و رفت بالا. مادر ما هم من ذهنی است. ما دو تا مادر داریم. یکی مادر ژنتیکی ما است که از او متولد می شویم و بعد وارد یک مادر دیگریا زهدان دیگری می شوم که این باید بصورت پوسته باید جمع بشود. حالا مولانا توضیح می دهد که این مادر چه اشکالاتی دارد. می گوید مادر کو؟ مادرش فوت شده. پوسته شده و جمع شده آن بالا. **مادرم کو تا ببیند این زمان ***مر مرا بر تخت ای شاه جهان** مولانا از این غافل نیست که به شما بگوید که این قصه زندگی شما است و شاه جهان در اینجا شاه همه جهان خدا یا زندگی است.

فقر تو محمود تو است ای بی وسعت

طبع ازو دایم همی ترسند

فقر یا عدم یعنی اینکه وقتی شما می گوید که من کی هستم از ذهنت کمک نگیری و نگویی که من همسرم هستم و من شغلم هستم و من پولم هستم یا بچه ام هستم یا من دینم هستم. این فقر نمی شود. فقر یعنی وقتی که می پرسی که من کی هستم بگویی که هیچ چیز! این می شود فقر. می گوید فقر محمود تو است ای بی سعد. همین سعد یعنی گشادگی. ما می گوئیم فساداری. ای بی فضا ای کسی که فضا را بستی، فقر محمود تو است فقر در واقع خدای تو است این فضا داری در واقع تو هستی. اگر شما در این لحظه وقتی که یک اتفاقی می افتد فضا را باز می کنید شما فضا دار می شود. چقدر می توانید فضا را باز کنید؟ **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد *** مرسید مرسید گریبان مدرانید** در این بحر همه چیز می گنجد همه کهکشان و تمام عالم می گنجد. تمام عالم وجود در فساداری وجود ما می گنجد. **فقر تو محمود تو است ای بی سعد** ای بی فضا. ای که فضا را جمع کردی که هیچ چیز توی آن جا نمی شود. حتی خودت هم جا نمی شوی و حتی باورهای خودت هم جا نمی شود. ما برای خودمان هم جا نداریم! به خودمان هم نگاه می کنیم می بینیم که از خودمان هم خوشمان نمی آید. این چه باورهایی است که من دارم چه برسد به دیگران. هر کسی را که می بینیم یک قضاوتی می کنیم و یک اسمی رویش می گذاریم. برای اینکه بی سعت هستیم بی گشادگی و بی فضا هستیم. در حالیکه اگر بخواهیم خودمان را تعریف کنیم ما همه فساداری هستیم و امتداد خدا هستیم. انسان یعنی فضاگشایی. توانایی فضا گشایی و فساداری و جا باز کنی ما هستیم. الان به ما می گوید ای بی سعت. بله ما بی سعت هستیم برای اینکه ما بلد نیستیم که فقر چی هست ما به انباشتگی را چسبیدیم. که امروز گفت مثل کوه طور پاره پاره می شود و آزاد می شود تو بیا تسلیم شو.

طبع ازو دایم همی ترسند طبع همین من دروغین و من غریزی است من کاذب است. طبع ما را دایم می ترساند از چی؟ از فقر.

برای اینکه خودش از جنس انباشتگی است. من ذهنی بر چه اساسی درست شده؟ بر اساس انباشتگی های ما، بر اساس هم هویت شدگی با انباشتگی دردها و چیزها. این را بارها گفته ایم. هر چه که مردم پشت سر من می گویند من هستم سوادم من هستم، شغلم، اتومبیل، خانه ام من هستم، همسرم، بچه هام، دینم من هستم. همه اینها را دسته کردیم و یک بندی هم دورش کشیدیم و این بند هم اسم ما است در واقع این قصه است. همه اتفاقاتی که افتاده تک به تک من هستم. نه نیست اینطور. این طبع است این من مصنوعی است من کاذب است. من ذهنی است اینها من ساختگی از من تو است که تو آن نیستی. تو همان فقر هستی.

اینها شاید مهمترین سطرهای مثنوی است که مولانا به این صورت ما را به خودمان نشان می دهد

گر بدانی رحم ای محمود راد

خوش بگویی عاقبت محمد باد

اگر ما بدانیم یا تو بدانی چقدر بخشنده است این محمود بخشنده و جوانمرد محمود خدا و زندگی است . تو آن موقع به جای نفرین آرزو می کردی که عاقبت تبدیل به محمود بشی. منظور از محمود همین فقر است. البته منظور از فقر گدایی نیست. این گدایی من ذهنی میلیونها دلار پول دارد و به این فکر است که گداست . چرا گداست؟ این گدایی و فقر نیست . این من ذهنی هم می گوید که من گدا هستم من کم دارم و هر چقدر دارم باز هم حس نقص می کنم و باز هم بیشتر به من بدهید . من چشمم سیر نشده من ناقص هستم . ما این گدایی را نمی گوئیم. گدا، فقر، درویش این نیست که یک گوشه خیابان بشیند و بگوید به من پول بدهید ما این فقیر را نمی گوئیم این فقر مادی است آن درویش مادی است . فقر یعنی شما هیچ هم هویت شدگی نداشته باشید . از هیچ چیز در جهان نخواهید که به شما بگوید که شما کی هستید شما آن موقع فقر هستید که آن همان محمود تو است خدای توست آن زندگی است و اگر تو این را بدانی می گوید آخر عاقبت تو محمود باشد.

فقر تو محمود تو است ای بیم دل

کم شنو زین مادر طبع مضل

فقر آن محمود تو است که پهلوی تو نشسته. ای بیم دل ای کسی که مرکزش و دلش از ترس است. کی مرکزش از ترس است؟ من ذهنی. پس می گوید که اصلاً به حرف این من ذهنی گوش نکن و کر شو . تو به حرف من ذهنی اصلاً گوش نده و مشنو از این مادر طبع مضل. مضل یعنی گمراه کننده. مادر ما به عنوان حضور همین من ذهنی است حرفش را نشنو . ولی ما حرف او را گوش می دهیم و او ما را می ترساند و ما هم حرف او را گوش می دهیم . او به ما غصه می دهد ما حرف او را گوش می دهیم . او حرفها را جدی میگیرد ما فکر می کنیم که او هستیم. یک نگاه بکنید به من ذهنتان . دائماً قلبی است این فقط از فکر ساخته شده این همین مادر طبع مضل است یعنی مادر حس وجودی که ما در ذهنمان بوجود آوردیم که بر اساس چیزهای این جهانی درست شده بر اساس دیدن و شنیدن درست شده و بر اساس حسهایمان درست شده و این کاذب است. این مادر تا یک جایی خوب بوده شاید یکی از نکات مهم اسن است که این مادر تا یک جایی خوب بود مثلاً تا ده سالگی خوب بوده ولی از ده سالگی کاربردش را از دست داده و گمراه کننده است الان. برای همه ما گمراه کننده است. شما که این برنامه را گوش می کنید به حرف مادر طبع مضل گوش نکنید برای اینکه کاربردش به قول پزشکان تاریخ انقضاء دارد مثل دارو می ماند تاریخ انقضائش رسیده و کاربرد ندارد این من ذهنی . شما باید از توی آن بیایید بیرون برای اینکه شما در آن خفه می شوید و میمیرید.

چون شکار فقر گردی تو یقین

هم چو کودک اشک باری یوم دین

اگر تو شکار فقر بشوی یقیناً مثل آن کودک اشک شوق میباری این لحظه . یوم دین روز دین خیلی جالب است . یوم دین یعنی روز قیامت روز قیامت این لحظه است یا شما در این لحظه زنده می شوید یا نمی شوید . در گذشته و آینده نیستید. خیلی ها که تا آخر عمرشان

به حضور نمی رسند فکر می کنند که بعد از مردن می رسند!! نه. در این جهان یا به حضور می رسید به فضای وحدت زنده می شود به فضای فقر زنده می شوید که اگر زنده بشود مثل آن کودک در یوم دین وقتی این لحظه خدا را ملاقات کردی اشک شوق میباری و به یاد می آید که ما در آن دیار که بودیم مادرمان ما را از این شاه می ترساند در حالیکه فقط بزرگی است و بخشندگی است لطافت و عشق و مهربانی و آرامش و شادی است ولی آن مادر ما چون نمی خواست بمیرد و نمی خواست به صورت پوسته از درخت آویزان بشود نمی خواست شاپرک را رها کند. شما شاپرک هستید که همین الان می توانید از ذهن بی آید بیرون و به ذهنتان نگاه کنید ببینید که این فکری که ما جدی گرفتیم فقط فکر هستند. لازم نیست که هر فکری را باور کنیم و جدی بگیریم. فکر همینطور مثل بخار از روی ذهن بلند می شود. هر فکری که بلند می شود شما بر اساس آن همینطور می بافید و حس وجود به آن می دهید و بعد ناراحت می شود. این همین مادر طبع مضل است.

گرچه اندر پرورش تن مادرست لیک از صد دشمنت دشمن تر ست

این خیلی مهم است. درست است که این زره ما این تن ما در پرورش دادن ما نقش مهمی دارد مثل آن کرم. آیا نقش کرم مهم است یا نه؟ البته که مهم است اگر کرم نباشد این شاپرک کجا درست بشود. پس این نفس چیز بدی نیست. پس این نفس مثل کرم می ماند. این نفس هم یک تاریخ انقضاء دارد در هر شخصی. اینطوری نیست که تا نود سالگی نفسمان فعال باشد و عاشق مقام دنیا و عاشق دروغ گفتن باشیم و عاشق تقلب باشیم و عاشق بزرگ کردن خودمان باشیم و عاشق این باشیم که به من بگویند که من آدم حسابی هستم و به من احترام بگذارید. اینها مال نفس هستند. نفس برای چهار سال پنج سال ده سال است نه دیگر بیشتر از آن! یعنی از ثانیه ای که ما از مادرمان زاییده می شویم تا ده سالگی نه تا صد سالگی!!

گرچه اندر پرورش تن مادرست گرچه که در پرورش ما به عنوان هوشیاری حضور این تن ما مادر است گرچه در مورد آن شاپرک آن کرم مادرش است ولی کرم اصل نیست. اما این مادر از صد تا دشمن برای ما دشمنتر است نباید به حرفش گوش بدهیم. آینه مادر آن مادر نیست که ما از آن زاده شدیم. اتفاقاً آن مادر هم بعد از مدتی بچه اش را باید رها کند و او هم به نقش مادری می چسبد. چون او هم نفس دارد و نفسش را رها نمی کند. چون به حضور نرسیده یکی از اقلام که مادر به آن می چسبد نقش خودش هست به عنوان مادری یا پدری. گفت تو بچه من هستی و من مادر تو هستم و تو باید به حرف من گوش بدهی به میل من رفتار کنی و اگر ازدواج میکنی باید به میل من ازدواج کنی، این رشته را باید بخوانی، این کار را باید بگیری و اینجا باید زندگی کنی و ... یعنی چی! چون با نقشش هم هویت است. حالا اگر این بچه به حرفش گوش نکند او را عاق والدین می کند. ناراحت می شود و غصه می خورد و بیچاره می شود و نمی داند که اگر در ده سالگی این مادر نفس را انداخته بود این بلاها سرش نمی آمد. چه بسا که این بچه ما، ما را بکشد. اگر این بچه ما این حرفهایی که ما می زنیم و اگر ما با او هم هویت هستیم و گوش نکند ما دق می کنیم و می میریم. چون او قسمتی از وجود ما است و اجازه نمی دهیم که پرواز کند و برود. **گرچه اندر پرورش تن مادرست *** لیک از صد دشمنت دشمن تر ست.**

تن چو شد بیمار داروجوت کرد

ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را

نی شتا را شاید و نه صیف را

اگر تن بشود که همیشه بیمار می شود . در چهل سالگی پنجاه سالگی این من ذهنی این کرم بیمار می شود بعد شما را می فرستد که برو دارو پیدا کن و فقط داروهای این جهانی را می شناسد و ما به عنوان من ذهنی اگر مریض بشویم آیا خون را باید با خون بشوریم؟ ما حالیمان نیست که درمان ما یک بعد بالاتر است و آن شاپرک است . درمان ما این نیست که ما تو ذهن کرمیت خودمان را حفظ کنیم و کرم آرامتر و یواش تر راه برود . قشنگ تر حرف بزند و مودب باشد . باورهای بهتری داشته باشد . نه این نمی شود. اگر تن بیمار بشود که می شود تو را داروجومی کنید و می فرستد دنبال دارو. تازه دارویی که ما می شناسیم همان اضافه کردن است ! ما در پنجاه سالگی اگر حالمان گرفته بشود می گوئیم که یک خانه دارم باید دو تا خانه بخرم حتماً پولم کم است حالم گرفته است مگر آن کسی که بفهمد یا به اندازه کافی داشته باشد و بداند که من حالا سه تا خونه دارم اگر چهار تا هم بکنم فرقی نمی کند و من حالم خوب نمی شود . پس شما دارو را در جهان جستجو نکنید .

ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد اگر تن قوی شد دیگر خدا را بنده نیست . طاغوت یعنی بسیار طغیان کننده . شما دیده اید که من های قوی آن کرمهای قوی را که چکار می کنند پس از یک مدتی حرف هیچ کسی را گوش نمی کنند و می گویند که فقط من هستم و همه بلد هستند و یک ملت را ممکن است که به باد بدهند. یک کرم گنده می شود و گنده می شود و قوی می شود هزاران کرم هم به دنبال آن و می گوید که شماها عقل ندارید و فقط من عقل دارم. من هر چه گفتم شما باید گوش کنید و همه را بر باد می دهد و خودش را هم بر باد می دهد. ورقوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را

نی شتا را شاید و نه صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را

که گشاید صبر کردن صدر را

صیف یا صَیْف در فارسی بیشتر متداول است یعنی در تابستان . شتا یعنی زمستان. زره یعنی لباس جنگی . میگوید این، تن این من ذهنی این پوسته که دیدی جمع شد مثل زره می ماند این برای محافظت تو بود برای یک دوره ای این مثل زره می ماند که نه به درد زمستان می خورد و نه به درد تابستان یعنی نه به درد روز خوب تو می خورد و نه به درد روز بد تو . زمستان روز بد است و تابستان روز خوب شما است . برای اینکه روز خوب ما را طاغوت می کند و روز بد ما را دارو جو می کند . هیچ نمی گذارد که ما زندگی کنیم . طاغوت بشویم که ما ریشه خودمان را می زنیم و بیچاره می کنیم خودمان را و مریض هم بشویم که مریض روحی می شویم و استرس داریم و گرفتاریم . پس این هم مثل لباس جنگی از آهن است . تابستان ببوشیم یعنی روزهای خوب ، آفتاب می تابد به آن و داغ می شود و ما را میسوزاند و زمستان هم که از سرما ما را حفظ نمی کند چون هوا از آن می رود تو آدم یخ می زنی.

شما می توانید بقیه قصه را از تفسیر مثنوی به قلم آقای کریم زمانی می توانید بروید بخوانید نکات بسیار بسیار ظریفی توی این قصه هست یک مقدارش را صحبت کردیم . الان دارد می گوید که این یار بد برای من ذهنی برای صبر کردن خیلی خوب است اگر کسی یارش بد است اگر به نظر خودش همسرش بد است خب برای تمرین صبر خیلی خوب است . این من ذهنی ما هم یار و رفیق ما است و تا حالا با آن بودیم و الان که می خواهیم از آن جدا بشویم نمی گذارد و می گوید که از من جدا بشوی بیچاره می شوی و ما را می ترساند این یار بد می گوید که برای صبر کردن خیلی خوب است برای اینکه برای صبر کنی باعث می شود که سینه ات باز بشود و تو را فسادار می کند . اجازه بدهید که بقیه قصه را بگذاریم برای دفعه بعد . ولی بقیه آن را شما از مثنوی آقای کریم زمانی می توانید بخوانید و نکاتش را در بیاورید و انشاء الله دفعه بعد زنگ بزنید و معانی را برای ما هم بگویید تا در اینجا در موردش صحبت کنیم.****